

نوشته‌هایی خاک‌آلوده که هنوز تازه‌اند

مه 26 بدست bamdadi

گوگل‌ریدر به زودی تعطیل می‌شود. در میان مطالبی که در طول سال‌ها استفاده از گوگل‌ریدر ستاره زده‌ام می‌چرخم. تاریخ خوانش‌های خودم را می‌بینم. تاریخ نوشته‌های آدم‌هایی که می‌خوانمشان. تاریخ عوض شدن‌ها، موضوعات داغ روز، فلان تکنولوژی وب که آن روزها به انقلابی بنیادین می‌مانست اما امروز یک موضوع از رده خارج است که به خواندن عنوانش هم نمی‌ارزد. بخش بزرگی از چیزهایی که ستاره زده‌ام به شکل باور نکردنی‌ای از رده خارج شده‌اند. انگار مال اعصار گذشته‌اند. انگار نه انگار من آن‌ها را ستاره زده‌ام. نه یادم هست کی آن‌ها را خوانده‌ام و نه باور می‌کنم که روزی آن‌ها را مهم پنداشته‌ام... اما همه‌شان این‌طور نیستند. نوشته‌هایی هستند که نباید خاک بخورند. باید همیشه رو باشند تا دوباره خوانده شوند. مثل کتاب شعر خوب، مثل یک سی‌دی موسیقی پر از خاطره... باید دم دست باشند. اما وب شلوغ است و لایه‌های زمان و صفحه‌ها روی نوشته‌های خوب انباشته می‌شوند. باز گردیم به روزها و سال‌های قبل. نوشته‌های خوب را از زیر خاک‌ها در بیابوریم و بازخوانی‌شان کنیم. بحث اصلاً موافقت یا مخالفت نیست. بحث فقط بازخوانی است و بازخوانی و بازخوانی. اجازه دهید چند نمونه از این نوشته‌ها را با هم دوباره بخوانیم. لازم به توضیح نیست که این‌ها فقط بخشی از نوشته‌های خوبی هستند که توی آرشیو ستاره‌هایم هست. در ضمن بعضی از این نوشته‌ها در جاهای دیگر (مثل دلش‌ز یا دبیگو و یا توی همین بامدادی در قسمت لینک‌های روز) آرشیو شده. اما به هر حال این گزیده را برای مراجعه‌ی آتی خودم و احتمالاً شما باز نشر می‌کنم.

حتی مفاهیم ما هم جانبدارانه است

گزارشگر هلندی یوریس لوین‌دیک Joris Luyendijk در مصاحبه‌ای با روزنامه آلمانی «تاگس‌تسایتونگ» می‌گوید: اخبار خارجی [در رسانه‌های غربی] تصویری نادرست از جهان به ما می‌دهند. (+) مصاحبه گر از او می‌پرسد:

ادراک ما توسط زبان شکل می‌گیرد. رسانه‌ها از چه زبانی استفاده می‌کنند؟

-از مفاهیم نامتقارن. برای مهم‌ترین مسائل مفاهیم بی‌طرفانه در اختیار نداریم. به عنوان مثال اگر موضع رئیس‌جمهور سوریه، ناقض منافع غرب است، می‌گویند: او «ضد غربی» است. اما در مورد رئیس‌جمهور آمریکا هرگز گفته نمی‌شود که او «ضد غربی» است، یا «ضد ایرانی». «آنتی یعنی او از ما متنفر است. اگر او «آنتی» نباشد، «میان‌هرو» است. کسی به این خاطر که من یک نئونازی نیستم، مرا «اروپایی میان‌هرو» نمی‌نامد. اما مسلمانی که «جهادست» نیست، «مسلمان میان‌هرو» نام می‌گیرد. معنی نهفته در این قضیه این است که او «تندرو» به دنیا آمده است، اما خوشبختانه تندروی خود را تلطیف کرده است!

من نمی‌دانم چطور می‌توان ژورنالیسم را عینی‌تر کرد. این یک موضوع قدیمی است. ولی به گمانم ما باید شفاف‌تر به مسئله بپردازیم و برای مخاطبان خود روشن کنیم که ما فقط یک ورزیون از حقیقت را منتشر می‌کنیم. اما آیا مخاطبان ما واقعاً برای شنیدن این‌که شاید دولت خود ما، ما را تحمیق می‌کند، آمادگی دارند؟ به گمانم خیلی از آدم‌ها با این هدف به اخبار گوش می‌کنند که بشنوند که بالاخره حق با دولت آن‌ها است.

کرانه‌های دورتر

این اسم یکی از درسای کتاب فارسی نمی‌دونم کلاس چندم مدرسه بود. «کرانه دورتر» یا «کرانه‌های دورتر». باید سوم یا چهارم دبستان بوده باشه. شاید پنجم. این درسو خیلی دوست داشتم، طوری که اصلاً کلمه‌ی «کرانه» برام زیبا شده و من هنوز دوستش دارم و توی هر نوشته‌ای که بشه ازش استفاده کرد، حتمن ازش استفاده می‌کنم: «ساعت‌ها در کرانه‌های دانوب راه می‌رفتند و به حرف‌هایی که نمی‌توانستند به هم بگویند فکر می‌کردند...»

هدف همه‌ی درسای کتابای فارسی کلاس اول و دوم و سوم و احتمالان چارم این بود که خوندن و نوشتن و یه سری چیزای لازم دیگه یادبدن. دایم باید حواسمونو جم می‌کردیم که کدوم کلمه تشدید داره، صات ضاتو با سین و ز عوضی نگیریم و اگه معلم غافلگیرمون کرد که کوکب‌خانوم چه غذایی درست کرد، فورن بگیم نیمرو. یا حواسمون باشه نخ ابریشم از نخای معمولی محکم‌تره و کرم ابریشم برا خودش «خانه‌ای می‌تند» که بهش می‌گن پپله، و می‌تند هم یعنی می‌بافه. یه استرسی بود. مغزمون دایما مشغول هزارویکی از این چیزایی بود که دوندستن‌اش لازمه. «برای رفتن از یک طرف خیابان به طرف دیگر فقط می‌شود از جاهای معینی عبور کرد که به آن خطکشی عابر پیاده می‌گویند». یا:

-دندان‌های شیری بچه‌ها در چه سنی می‌افتد؟

-آقا ما بگیم؟ وقتی بچه‌ها به سن هفت‌سالگی می‌رسند، دندان‌های شیری آن‌ها یکی یکی می‌افتد.

-پس باید همه شما پس از این بیشتر مواظب دندان‌های خود باشید. آن‌ها را هر روز چی بزیند؟ مسواک! ... بله مسواک بزیند تا زود خراب نشوند. زیرا اگر دندان‌های تازه‌ی شما بیفتد دیگر جای آن‌ها دندانی در نمی‌آید.

از موضوع دور شدم. می‌خواستم از «کرانه دورتر» بگم. داشتم می‌گفتم تو درسای کتاب‌فارسی اول دوم سوم (و احتمالاً چارم) همش نکته‌هایی بود، دستورا و پندواندرزایی بود که باید یادمی‌گرفتیم. تا نصفه‌های کلاس چارم (یا احتمالان پنجم) هم همین‌طوری بود، یعنی واقعیتش تا درس «کرانه دورتر» این‌طوری بود بعدشم دوباره به همون وضع سابق در اومد. «کرانه دورتر» اسم یه استراحت کوتاه وسط سالها آماده‌باش دایمی بود.

از محتوایش هیچ‌چی یادم نیست، ولی اینو یادمه که هیچ نکته، دستور یا پندواندرزی توش نبود. فقط قشنگ بود. دفه اولی بود که زیبایی یه نوشته رو حس کردم و برام بین نوشته و زیبایی رابطه به وجود اومد. معلمون (آقای کشاورز) هم این درسو مث درسای دیگه برامون نخوند. یعنی خوند ولی وقتی می‌خواس شروع کنه، قیافه‌ش یه کم دوستانه‌تر شد و به صداس لحن احساسی ملایمی داد. همه‌مون گیج شده بودیم. کل حواسمونو جم کرده بودیم یه چیزی که دوندستن‌ش اجباریه بشنویم، اما «کرانه دورتر» از ما هیچ‌چی نمی‌خواست. هیچ انتظاری نداشت. فقط از ما می‌خواس بشینیمو گوش بدیم. برای کیف کردن نوشته شده بود و به من خیلی کیف داد.

یادمه اون روز این احساسو نداشتم که تو کلاس. پنجره‌های بزرگ کلاس چارتاق باز بود و اتاق غرق روشنایی شده بود. برای اولین و آخرین بار، آسایشی توی فضای کلاس بود که انگار همه‌مون به دل خودمون اومده بودیم مدرسه. صدای بچه‌های سرزنده‌ی کله‌تراشیده‌ای که چارپنچ‌تایی دست انداخته بودن گردن همدیگه، زیر آفتاب از این‌ور حیاط می‌رفتن اونور حیاط و باهم جدول‌ضرب حفظ می‌کردند هنوز تو گوشمه. هنوز وقتی در کرانه‌های دانوب قدم می‌زنم آوازشونو از دور می‌شنوم:

شیش‌پنچ‌تا ... سی‌ی‌ی‌تا ... شیش‌شیش‌تا ... سی‌شیش‌تا ... شیش‌هفت‌تا ... چلدوتا...

بدون عنوان

ازون‌جایی که اصولن منو نباید زیاد جدی گرفت، امروز معتقدم رابطه‌ی روزانه‌ی آدم‌ها به شدت شبیه رابطه‌شون تو رختخوابه. این «به شدت» امری ست کاملن نسبی و می‌تونه هیچ مصداقی نداشته باشه و کلیه‌ی شباهت‌های احتمالی رسمن تصادفی ست و بلاه‌بلاه.

یکی هست که تو س.ک.ص می‌تونی باهاش همه‌چیو تجربه کنی. هیچ پرده‌ای، مانعی، نمی‌شه‌نیایدی نیست تو ذهن هیچ‌کدوم‌تون. اون قدر بی‌گارده اون قدر بهت اعتماد داره بهش اعتماد داری که در بست خودت رو می‌سپاری به دست‌هاش. حاضری باهاش همه‌ی راه‌های نرفته کارهای نکرده رو تجربه کنی. تو اون فاز با هم تمنای عمیق‌تن‌ها رو دارین داغی‌ها پشن‌ها گر گرفته‌گی‌هاتونو دارین حرص و حمله و وحشی‌گری‌تونو دارین، ازون طرف آروم‌گرفتن‌ها نوازش‌های سبک

بی‌انتها حرف‌زدن‌های تا صبح‌تون رو هم می‌تونین ساعت‌ها از هم‌آغوشی‌تون حرف بزنین حس‌هاتون خواسته‌ها و فانتزی‌هاتونو با هم سر کنین بی‌که نگران قضاوت طرف مقابل باشین نگران عکس‌العملش نگران گارد گرفتیش. یه وقت شمع روشن می‌کنین و موسیقی و شکلات و شراب، یه وقت املت ذرت و نون‌پنیر کره و در بهترین حالت کیت‌کت یا کیک بی‌بی. یه وقت می‌شه که زیر گوش‌ت شاملو بخونه یا از فلان نمایش‌نامه‌ی بیضایی کوت کنه، یه وقت می‌شه وسط تمام رمانس جاری در فضا بزنین کانال تی‌آی و غش‌غش به ریش خودتون بخندین و کل اتمسفر رو به باد بدین. با این آدم روزا می‌شه از همه‌چی حرف زد. از همه‌ی جدی‌ها و غیرجدی‌های زندگی. از همه‌ی باید‌ها و نبایدها و ناگفته‌ها و نمی‌شودگفت‌های زندگی. می‌تونی باهاش بری گرون‌ترین رستوران شهر اورجینال‌ترین استیک یا میگوی تهرانو بخوری، می‌تونی بری به کله‌پاچه‌ای وسط جاده که دو تا و نصفی میز شیشه‌ای داره با یه جفت چشم گرد شده که اینا این وقت صبح این‌جا چی‌کار می‌کنن آخه؛ و هر دوش هم بهتون خوش بگذره، حسابی. با این آدم می‌شه همه‌جا رفت همه‌چی خورد همه‌چی دید همه‌چی خوند همه‌کار کرد. این‌جور آدم‌ها خوش‌بودن رو تو خودشون دارن. وابسته به چی و کی و کجا نیستن. باهاشون می‌شه همون قدر تو جهنم خوش گذرند که تو بهشت.

یکی هست اما که باید اتاق خودش تخت خودش بالش و ملافه‌ی خودش رو داشته باشه موقع س.ک.ص. ترجیح می‌ده در اتاق بسته باشه صدا بیرون نره کسی نیاد تو. از تن‌ش لذت می‌بری از تن‌ت لذت می‌بری، اما یه جاهایی گارد داره. حتا اگه وانمود کنه که نداره، می‌بینی می‌فهمی که داره. یه چیزایی رو می‌دونی اصلن حاضر نیست امتحان کنه، حاضر نیست در موردش حرف بزنه حتا. یه استیج‌هایی رو نمی‌تونی نمی‌شه نمی‌خوای که باهاش تجربه کنی. یه‌هو نباید بری رو کانال خل و چلبازی مزه‌پراکنی، یا نمی‌گیره یا تعجب می‌کنه و حسش می‌پره. با این آدم روزا می‌تونی خیلی حرفا بزنی، خیلی چیزا رو بگی، اما یه جاهایی هم ناراحتش می‌کنی. یه جاهایی حوصله‌تو سر می‌بره حوصله‌شو سر می‌بری. یه جاهایی «نباید» دارین، خط قرمز دارین حساسیت دارین. می‌دونی با این آدم نمی‌شه بری فلان رستوران کثیف بین راه فلان توالی تو پمپ بنزین وسط جاده. این آدم تو رو تا خیلی جاها می‌پذیره تحمل می‌کنه، اما نه همه‌جا، نه همه‌جور. می‌شه آدم خیلی وقتا خیلی چیزا، اما نه همیشه نه همه‌چی.

یکی هست که موقع س.ک.ص. شیش دنگ حواسش پیش تونه. که تو اول لذتت رو برده باشی که تو اوکی باشی ستیقای باشی. هی ازت می‌پرسه هی مواظبه‌ه هی همه‌چی می‌سپاره به تو. هیچ خودخواهی‌ای هیچ زورگویی‌ای هیچ خواسته‌ی ویژه‌ای نداره ازت. همیشه آیریش‌کریم مورد علاقه‌ت کنار تخته همیشه یه گلدون پر از نرگس یا مریم رو میزه همیشه پنجره بازه، بی‌که حواسش باشه اصولن تو آدم سرمایی‌ای هستی و یه وقتایی بی‌ملافه می‌مونی یخ می‌زنی تا صبح. این آدم خیلی قابل اعتمادیه خیلی دوست داره خیلی بودن باهاش آرامش‌بخشه، اما تو هیچ‌وقت نمی‌فهمی از چی لذت می‌بری از چی ناراحت می‌شه. در مورد خیلی چیزا نمی‌تونی نباید باهاش حرف بزنی چون تو اشل اون تعریف‌شده نیست چون می‌دونی که با روحیه‌ی منطقی اخلاق‌گراش نمی‌خونه. می‌دونی نسبت به خیلی چیزا حساسیت داره و نمی‌شه شوخی کرد. با این آدم می‌شه دوست بود و دوست موند، اما نمی‌تونه همه‌ی زندگی‌تو پر کنه. رابطه‌تون یه جاهایی کم میاره. یه جاهایی زبون همو نمی‌فهمین سلیقه‌ی همو نمی‌پسندین. یه جاهایی بالاخره احساس کمبود هیجان می‌کنی احساس یکنواختی، و این خلأ رو نمی‌تونی پر کنی هیچ‌وقت.

یکی هم هست که موقع س.ک.ص. اصلن حواسش به این نیست که تو مغزت چی داره می‌گذره. تا وقتی تن‌ت رو داشته باشه همه‌چی براش اوکی‌ئه همه‌چی شدنی‌ه. می‌دونه چیا دوست داری چیا دوست نداری به چی حساسیت داری، و پاشو از خط‌کشی‌هات اون‌ورتر نمی‌ذاره. از تن‌ت لذت می‌بری اما تو چشمت نگاه نمی‌کنه که تاییدتو ببینه مجبورت نمی‌کنه تو چشاش نگاه کنی واقعیتو بهش بگی. به خواسته‌ها و ناخواسته‌های تو به خوش‌قلقی‌ها و بدقلقی‌هات عادت کرده بهت گیر نمی‌ده باهات کل‌کل نمی‌کنه. تا وقتی تو رخت‌خواب رام باشی و دل‌چسب باشی، می‌تونی از زیر تمام چیزایی که دلت نمی‌خواد شونه خالی کنی بی‌که جنجال به پا کرده باشی. این آدم مواظبه‌تو زندگی، برات همه کار می‌کنه تا وقتی خیالش راحت باشه که دارت. اما هنوز داره تو رو با همون فرست ایمپرش‌ها همون فیدبک‌های ساخته‌گی‌ت نگاه می‌کنه. تغییراتت رو چیزایی که تو ذهنت می‌گذره رو نمی‌بینه نمی‌داری که ببینه. رابطه‌تون فقط بر اساس قلق‌شناسی پیش می‌ره، بر اساس فیدبک‌های مقطعی مصلحت‌های دوره‌ای. تو این رابطه مصلحت حرف اولو می‌زنی. می‌شه مصداق «صلح و آرامش از حقیقت بهتر است».

ادامه دارد..

سخنان میرحسین موسوی در راهپیمایی ۲۵ خرداد

در راهپیمایی بعد از ظهر دوشنبه ۲۵ خردادماه ۸۸، در گوشه‌ای از جمعیتی میلیونی از «خس و خاشاک» که به اندازه‌ی یک صندوق رأی هم نبودند، میرحسین موسوی با بلندگوی سبزی‌فروشی چنین گفت:

سلام بر شما ملت عزیز، سلام بر شما هموطنان. آمده‌ام تا ادای احترام به این همه ایستادگی و آگاهی بکنم. گروه‌های سیاسی متعددی درخواست مجوز کرده بودند تا یک راهپیمایی در اعتراض به تقلبات وسیع در انتخابات صورت گیرد. چون اجازه داده نشد و بنده شنیدم ممکن است مردم حضور پیدا کنند، آمدم تا همه را ضمن دعوت برای دفاع از حق خود به آرامش دعوت بکنم. آمده‌ام تا بهاری سبز استقامت کنم تا نماد سبز را به یغما نبرند.

شما مردم بت‌شکن هستید، شیشه‌شکن نیستید. آن کسانی دیروز اتوبوس‌ها و موتورها را آتش زدند که دیشب به خوابگاه‌های دانشجویی حمله کردند و وحشیانه ضمن شکستن دست و سر و پا، عده‌ای را از پنجره‌ها بیرون ریختند و عده‌ی زیادی را دستگیر کردند. بنده قویاً خواهان آزادی بی‌درنگ همه‌ی این عزیزان هستم و از نیروهای دولتی می‌خواهم دست از خشونت علیه مردم و فرزندان آن‌ها بردارند.

مردم ما با شعارهای الله اکبر و زیر سایه‌ی پرچم سبز اهل بیت (ع) به صورت مسالمت‌آمیز احقاق حق خود را می‌خواهند و احساس می‌کنند به شعور آن‌ها بی‌احترامی شده است. من نامه‌ای به شورای نگهبان نوشته‌ام و موارد تخلف را شرح داده‌ام، گر چه امیدوار به شورای نگهبان نیستم. تعداد زیادی از اعضای شورای نگهبان در طول انتخابات بی‌طرفی خود را نگه نداشتند و از کاندیدای دولتی حمایت کردند.

من از شما ملت عزیز، زنان و مردان، دانشجویان، روحانیون، هنرمندان، بازاریان، کارگران و کارمندان و همه‌ی اقشار تشکر می‌کنم، به ویژه از اقلیت‌های عزیز. ما باید با الله اکبر هایمان و از طریق راه‌های قانونی به دنبال حق پیمال‌شده‌ی مردم خود باشیم و بتوانیم جلوی این پدیده، این دروغ آخرین، یعنی این تقلب و شعبده‌بازی حیرت‌آور بایستیم.

راه حل بنده، ابطال این انتخابات مخدوش است و این کمترین هزینه را برای ملت ما خواهد داشت. وگرنه از اعتماد ملت به دولت و نظام هیچ چیزی باقی نخواهد ماند.

البته من به همه‌ی عزیرانی که به تشخیص خود، سایر کاندیداها را انتخاب کرده‌اند، احترام گذاشته و سر تعظیم فرود می‌آورم و اعتراض به عدم مراعات امانتداری و تخلف فاحش دست‌اندرکاران انتخابات است.

مردم ما بر سر این حق خود ایستاده‌اند و من هم آمده‌ام همه گونه هزینه‌ای را برای تحقق آرمان‌های شما ملت عزیز بپردازم.

آن خس و خاشاک تویی

«آن خس و خاشاک تویی

پست‌تر از خاک تویی

شور من‌ام، نور من‌ام

عاشق رنجور من‌ام

زور تویی، کور تویی

هاله‌ی بی‌نور تویی

دلیر بی‌پاک من‌ام

مالک این خاک من‌ام»

-شاعر؟

می‌سوزد

ستاره مثل تو نیست تو مثل ستاره نیستی

و آسمان که شکل تو نیست و تو که شکل آسمان نیستی

غمی که از تو می‌بارد مرا می‌گدازد

بهار مثل تو نیست تو مثل بهار نیستی

زیرا تو در نسیم ایستاده‌ای و می‌سوزی

برهنه پای زیبای من که روی حصیر ایستاده خوابیده و می‌سوزد

غمی که از تو می‌بارد مرا...

و جنگ جنگل و جادو که از تو می‌گذرد

و با نگاه تو انگشترم آتش گرفت

و هیچ چیز مثل تو نیست و هیچ آدم دیگر شبیه تو نیست

برهنه پای زیبای من که روی حصیر ایستاده خوابیده و می‌سوزد

و زیبایی که پشت آهوپی بلند ایستاده، مشتعل از مفصل ستاره و دریا و می‌شتابد و می‌سوزد

مرا می‌گدازد غمی که از تو می‌بارد

و هیچ رویایی به شکل خواب چشم تو نیست نیست

رضا براهنی- خطاب به پروانه ها

آقایون بیایید صادقانه بپذیریم که در هر رابطه‌ی دراز مدتی که ما داریم و یا خواهیم داشت، می‌رسد موقعیتی که یک آقای خوش تیپ‌تر و خیلی جذاب‌تر از ما مخفیانه در زندگیمان وارد می‌شود و زنمان را اغفال می‌کند و یک شبی را با هم می‌گذرانند و خانم هم بهترین سکس زندگی‌اش را با آن مرد لعنتی خواهد داشت و آن مرد هم برای یک عمر به ریشمان خواهد خندید. بیایید این را به عنوان یک حقیقت غیرقابل اجتناب بپذیریم و با آن از همین ابتدا کنار بیاییم.

شما در مستراح چه می‌کنید؟

کتابها ملاک قضاوت آدمها نیستند. می‌دانم. آدمها را برحسب آنچه که می‌خوانند یا اصلاً کتاب می‌خوانند یا نمی‌خوانند قضاوت نمی‌کنم. ولی به خودم اجازه داده‌ام در دلم احساس نزدیکی کنم با مسافر قطاری که ”زمان لرزه“ را می‌خواند.

به خانه کسی که می‌روم چشمانم به دنبال کتابخانه می‌گردند. آنها که کتابخانه هایشان را پنهان نکرده‌اند در یک اتاق یا پستو بیشتر دوست دارم. می‌ایستم جلوی کتابخانه و نگاه می‌کنم. عالمی دارد وقتی کتابی آشنا پیدا می‌کند. انگار هم مدرسه‌ای را پیدا کرده‌ای. ناگهان چندین صفحه حرف مشترک داری. وای بروزی که ببینی صاحب خانه همه آثار و نه گات را هم دارد. یا کامو را. یا بوکوفسکی را. یا کارور را. یا مارکز را. فقط نمی‌روم صاحب خانه را در آغوش بکشم و بگویم: ”همشاگردی سلام“. دلم می‌خواهد باقی مهمانها را از خانه بیرون کنم و برای خودم و خودش نوشیدنی بریزم و بگویم: ”زنان“ بوکوفسکی را خوانده‌ای؟

من قضاوت نمی‌کنم اگر در کتابخانه کسی هیچ کتاب مشترکی نباشد. سلیقه است دیگر. قضاوت نمی‌کنم اگر کتابخانه‌شان را قاچ کرده‌اند. شاید فضا تنگ است. شاید دست دوستانشان کج است. شاید می‌ترسند چشم بخورد. شاید کتاب از کتابخانه می‌گیرند و معتقد به خریدن نیستند. ولی قضاوت می‌کنم وقتی در خانه کتابی نیست. معلوم است که نیست. زیر میز نیست. روی پاتختی. کنار مبل. هیچ جا نیست. فکر می‌کنم چایشان را چگونه پایین می‌دهند. چگونه قضای حاجت* می‌کنند. در قطار و مترو چه می‌کنند. شب چگونه می‌خوانند. وقتی بد خواب می‌شوند چه می‌کنند. وقتی افسرده هستند به مدد قوه تخیل کدام نویسنده آمریکای جنوبی شاد می‌شوند و یا به مدد کدام روس خودشان را حلق آویز می‌کنند. قضاوت نمی‌کنم. ولی از خودم سوال می‌کنند.

نکته: نگارنده دارای یک متابولیسم عالی است و فکر می‌کند در صدی از آن به مدد کتاب خواندن در مستراح است. بارها شده است که کتاب بد به تور اینجانب خورده است و آنقدر مستراح نرفته‌ام که بیوست گرفته‌ام. شاکرم که آنقدر کتاب خوب نخوانده‌ام که هنوز مثل ساعت کار می‌کند. البته اگر کتابخوان مستراح گرا هستید حتماً همیشه در خانه کرم آنتی [هموروید](#) داشته باشید یا حداقل برای توجیه حضور بیش از معمولتان دایما زور نزنید.

می‌روم و نمی‌روم

را فهمش باید شتر رو تصور کرد. قیافه شتر رو دیدین؟ صبورتر و بی‌اعتنا تر از قیافه شتر، قیافه‌ای نیست. حیوون زمختیه. پونصدکیلو سنگ‌نمک بارش می‌کنند، دماغشو میبینن به دم شتر بعدی/ پشت سرهم زیر آسمونی که ازش آتیش میبارد همینطور میرن. میرن ... میرن ... کویر، سنگلاخ‌های صعب‌العبور، بیابونای بی‌آب و علف خاردار/ شنزار نمک‌زار یا تیغ‌زار؟ ... هیچ فرقی نمی‌کنه. اونا بدون توجه به چپ و راست‌شون، فقط همین‌طوری می‌میرن. همه‌چی قابل تحمله (تحمل و حمل هم‌ریشه‌اند). گرما، تشنگی، گرسنگی، خستگی و طوفان شن. هیچی، هیچی نمی‌تونه باعث فرسایش طاقت فرسایش‌ناپذیرشون بشه. تصویری که توی ذهنشون دارن اونا رو می‌بره. یه تصویر پرکشش: هر هزار کیلومتر به هزار کیلومتریه جایی هست که «بار بیفکند شتر» چون به اون‌جا میرسه. منزل! جای زمین‌گذاشتن بار. تنفس‌گاه. جایی که

آب هست. علف تروتازه هست و نسیم خنک سایه‌ها. حتی ممکنه به شتر خوش‌شانسی باشه که چند مشت پنبه‌دونه هم گیرش بیاد. چه خوشبختند شترا (طوری که از روایات میشه فهمید پنبه‌دونه تو عالم شترا یه چیزیه شبیه نون خامه‌ای).

وضعیت شترا این‌طوره. منظورم اینه که این وضعیت شترا که با وضعیت آدما فرق داره.
۱۶ تیر ۸۹

Generalization Be-Masaabeye Lifestyle

تفسیری کوتاه بر دیوان غریبشرقی گوته

انسان غربی بای دیفالت، نرمال، سفید، مسیحی و استریت است. یعنی وقتی از بسته‌بندی طلقی‌اش خارج می‌شود، ستینگ‌اش، که ستینگ پیچیده‌ای هم هست، بطور دیفالت آنجوری تنظیم شده، هرچند می‌شود همه‌جوره دستکاری‌اش کرد. ولی خب از گارانتی خارج می‌شود چون شرکت سازنده، دستکاری را یکجور نقص می‌داند. با این حال انسان غربی بنا به بعضی ملاحظات تاریخی و اجتماعی بعضی از اینورمالیتهای کوچک مثل یهودی بودن و گگی بودن را قبول کرده است و برخی دیگر را نه. یعنی آنقدر ادب دارد که جوئوفوب یا هوئوفوب بودن را، به روی خودش نیاورد، و اینکه قلبن چه فکر می‌کند، جزئی از حریم خصوصی‌اش محسوب می‌شود. به عبارت دیگر رنگ رخساره خبر نمی‌دهد از سرّ ضمیر.

از نگاه انسان غربی، زمین گرد است و این بزرگترین شباهت او با انسان شرقی محسوب می‌شود. به علاوه زمین به دو نیمکره‌ی غربی و شرقی تقسیم می‌شود که این دو نیمکره مطابق شکل زیر در فضا معلقند.

از نگاه انسان غربی، غرب به دو قسمت اصلی تقسیم می‌شود. اروپا، که مردمش باهوش‌تر و خوش هیکل‌تراند. و آمریکا، که مردمش کمی اضافه وزن دارند، اما در عوض بسیار بسیار کول هستند. در اروپا سفید بودن مهم‌تر است، و در آمریکا مسیحی بودن.

از نگاه انسان غربی، کانادا هم جزئی از غرب است و خاصیتش این است که سرد است و با نوعی احساس «اسمارط عز» بودن، از بالا به آمریکا نگاه می‌کند. در نقطه‌ی مقابل، استرالیا است که در زیر و پایین نیمکره‌ی غربی آویزان است، وقتی اینجا زمستان است، آنجا تابستان است و شغل مردمش موجسواری است و در خانه کانگورو نگه می‌دارند.

از نگاه انسان غربی، اسرائیل با اینکه از نظر جغرافیایی، اورینتال است، اما حومه‌ی غرب محسوب می‌شود (زبان‌ی زردرنگ) و دلیل خاصی هم ندارد و حالا کاریه که شده و دیگه چه خبرا و کلن روش «مشاهده در سکوت» برای همه بهتر است. در مقابل، دنیای لاتین با اینکه در نیمکره‌ی غربی قرار گرفته، عملن نه از غرب است و نه در شرق، بلکه یک حالت شناور و کولی‌وار و سرگردان دارد و البته که زن‌های برزیلی‌ها خیلی صکتی هستند.

اما، از نگاه انسان غربی، مشرق زمین در نیمکره‌ی شرقی واقع شده و اگر ژاپن را ندیده بگیریم، تقریباً به دو دسته تقسیم می‌شود: روسیه و جهان سوم که خب چون انسان غربی ذاتن مهربان است و بخش قابل‌توجهی از درآمدش را به بنیادهای خیریه می‌دهد، می‌تواند در صورت لزوم تا مقام جهان دوم هم ارتقاءش بدهد. در هر حال از دید او شرق جالب و رازآلود است و شایسته‌ی شفقت، ولی با حفظ فاصله‌ی ایمنی.

روسیه: زمانی بود که انسان غربی هر وقت به نماز جمعه می‌رفت، خطیب جمعه خطرات حمله‌ی روسیه به غرب را به او اماله می‌کرد. بتدریج اما انسان غربی فهمید که جیمز باند و آرنولد، به تنهایی یا با هم، به خوبی از پس ژنرال‌های همیشه مست روس که توان رزمی‌شان از عراقی‌های سینمای دفاع مقدس هم کمتر بود، بر می‌آیند. پس انسان غربی دیگر نترسید و تمرکزش را به پر و پاچه‌ی زن‌های روس منتقل کرد. خود روسها هم از بازی کردن نقش کسل‌کننده‌ی دشمن خسته شدند و به شغل دلالتی روی آوردند.

خاورمیانه: یک صحرای خیلی خیلی بزرگ است که تشکیل شده از چند استان عرب نشین، که همه‌ی این اعراب در چادر زندگی می‌کنند، همه‌ی مردهایش چهار زن دارند که هر چهار تا را بطور روتین کتک می‌زنند، همه‌ی زن‌هایش برقع دارند و اگر نداشته باشند حتمن اشتباهی در کار است. همه مسلمان دواشته هستند و الله را می‌پرستند که این الله یک موجودی است که با گاد مسیحی کاملن متفاوت است. یک استان قشلاقی دارد برای غربی‌ها، به نام دبی. یک استان دیگر دارد به نام آی-رک که آمریکا ادیش کرد اما الان دیگر نباید ادب کند. آی-رن اسم دیگر آی-رک است. یعنی این دو تا، یک روح‌اند در دو کالبد. در دوران فیلم سیصد گویا منطقه‌ای وجود داشته به نام پرشیا که مردمش مخترع گربه و فرش بوده‌اند. هنوز هم بعضی از اعراب در مواجهه با غربی‌ها خود را از لحاظ کالچرال پرشین می‌دانند. به علاوه از سال دوهزارویک به بعد انسان غربی چیزهایی هم درباره‌ی جیهاد و عملیات انتحاری یاد گرفته و کسی که از خاورمیانه می‌آید، تروریست است مگر اینکه خلافش ثابت شود.

آسیا: آسیا با تقریب خوبی همان چین است و این آقای چین تشکیل شده از ویتنام و کامبوج و فیلیپین و اندونزی و تایلند و اینا. برای تعطیلات ارزان قیمت مقصد خوبی است، همه‌ی مردمش خسیس هستند و دزد، اما سخت‌کوش و باسواد. در سال‌های اخیر مرد غربی به پاکدامنی و سادگی و راحت‌الحلقوم بودن زن آسیایی پی برده و به کرات با هم دیده می‌شوند، اما در مقابل غیرممکن است که یک زن غربی با یک مرد آسیایی روی هم بریزد.

آفریقا: سرزمین کاکاسیاها. قبلن همه‌ی سیاه‌های سرگرم‌کننده یعنی آنهایی که از لحاظ بوکس و بسکتبال، یا رقص و موسیقا، قوی هستند، به آمریکا صادر شده‌اند و اسمشان شده آفریکن‌امریکن. یک مقداری از نامرغوب‌هایش را هم اروپا به زور وارد کرده. چیزی که الان باقی مانده کاکاسیا است، البته این کلمه‌ی زشتی است و به جای آن باید بگوییم سیاه خالی یا رنگین‌پوست. کاکاسیا گرسنه است و انسان غربی به او گندم و لپ‌تاپ ارزاقیت می‌دهد و در کنسرت‌های راک خیریه برای او هلهله می‌کند و اگر خیلی کول باشد او را به فرزند قبول می‌کند.

هند: از نگاه انسان غربی، هندی‌ها پست‌ترین رده‌ی هوموساپینس‌اند و هندوستان کثیف‌ترین جای جهان است جوری که اگر از روی هند پرواز هم کنید اسهال می‌گیرید. هندی‌ها یا گدا هستند یا دانشمند. تنها چیز جالبی که در هند تولید شده بودا است. و هندی بودن اینقدر بد است که بعد از اینکه کریستف کلمب اشتباهی به دنبال ادویه به قاره‌ی جدید رسید و بومیان آنجا را هندی/ایندین نامید، کسی هیچوقت به خودش زحمت نداد که این اشتباه را درست کند.

در نگارش این نوشته از آرایه‌ی جنرالیزاسیون بطرز ول‌انگارانه‌ای استفاده شده.

بچه

آدم‌ها چطور تصمیم می‌گیرند بچه‌دار شوند؟ چطور می‌توانند تصمیمی بگیرند که پیامدهایش مادام‌العمر و غیرقابل بازگشت است؟ منظورم این است که آدم هر تصمیمی بگیرد می‌تواند بعدا تغییرش دهد، می‌تواند رشته‌اش را تغییر دهد، کارش را عوض کند، حتی از دواجش را ملغی کند، سر همه‌ی این تغییرات البته آدم هزینه می‌دهد زیاد و کم اما بالاخره یک جوری می‌تواند تصمیم گذشته‌اش را مطابق حال و روز فعلی‌اش راست و ریس کند. اما بچه‌دار شدن از آن معدود تصمیم‌هایی است که راه برگشت ندارد، آدم نمی‌تواند امروز تصمیم بگیرد بچه داشته باشد و دو سال بعد فکر کند خب اشتباه کردم، تصمیم می‌گیرم دیگر نداشته باشم؛ آدم بچه‌دار بچه دارد، هیچ‌جوره نمی‌تواند دیگر نداشته باشد، راه بازگشت ندارد به اصطلاح، پیامد چنین تصمیمی تا آخر عمر باهاش است، زنده است، جلوی چشم‌اش است، نمی‌تواند نادیده‌اش بگیرد. این است که می‌گویم بچه دار شدن یک‌جور تصمیم مادام‌العمر است، آدم نمی‌تواند بعد تغییرش دهد، نمی‌تواند حک و اصلاحش کند، نمی‌تواند بگوید گور پدرش، یک غلطی کردم، گذشت، حالا روز از نو. آدم‌ها چطور می‌توانند چنین تصمیمی بگیرند؟ چطور می‌توانند برای تمام سال‌های بعد از این عمرشان تصمیم بگیرند؟ از کجا مطمئن‌اند اشتباه نمی‌کنند و پشیمان نمی‌شوند؟ نمی‌ترسند یعنی؟ جسارت چنین تصمیم بی‌بازگشتی را چطور پیدا می‌کنند اصلا؟

«مردم» یک مفهوم مجرد است. همه آدم‌ها در نظر دیگری «مردم» هستند، همان‌طور که همه دیگران در نظر هر یک از ما «مردم» هستند. آدم‌ها حرف می‌زنند، اما «مردم» حرف نمی‌زند. کسی که می‌گوید هنرمند باید «مردمی» باشد، برای ویژگی «مردمی‌بودن» یک تعریف و تصور دارد که تعریف و تصور خاص خود اوست. او در واقع می‌گوید هنرمند باید تعریف یا تصور من را از حق و ناحق/ زیبا و زشت و ... راهنمای خود قرار دهد، از آن پیروی یا آن را تصدیق کند. مردم می‌توانند آثار هنرمندان را بخزند/ نخرند، از آن‌ها استفاده کنند/ نکنند، خوششان/ بدشان بیاید، آن‌ها را نقد کنند، به استهزا بگیرند/ یا روی سرشان گذاشته حواحلوا کنند. آن‌ها می‌توانند با رمان نویسنده بزرگ زندگی/ یا با اوراق آن ماتحت خود را پاک کنند. نه چیزی بیشتر از این. به این ترتیب در جواب کسی که می‌گوید: مردم از هنرمند توقع دارند که «مردمی» باشد، یک جواب بیشتر وجود ندارد: «-مردم» گه اضافه می‌خورند.

۹ مهر ۸۹

Age Is Just A Number, A Tokhmy Number

مخرج مشترک

زندگی سه حضیض ثابت دارد.

یکم، دوران دکلمه‌گری و شیرین‌زبانی کودکی. که برای دخترها از حدود سه‌سالگی و برای پسرها از چهارسالگی شروع می‌شود. و زمانی‌ست که اینها یاد می‌گیرند حرفهای گندمتر از دهنشان بزنند تا بزرگترها برای‌شان ضعف کنند. کفش پاشنه بلند مهمانها را می‌پوشند، روی شما آب می‌پاشند، و از شما می‌خواهند پایتخت کشورها را از‌شان بپرسید. این دوران تا اول‌دوم دبستان ادامه دارد.

دوم، دوران بربریت و هالوگری نوجوانی. که برای دخترها بدون استثنا از دوم راهنمایی، و برای پسرها از فردای روزی که برای اولین بار «بزنند بالا» آغاز می‌شود. و زمانی‌ست که یادآوری باحال‌بازی‌ها و کول‌منشی‌هایش در آینده باعث عرق شرم و فروپاشی شخصیتی می‌شود. این دوران تا سال دوم دانشگاه، و برای دیپلمه‌ها تا بعد از سربازی ادامه دارد.

سوم، دوران خرفتی و حرف‌مفت‌زنی پیری. که زن و مرد ندارد و از حوالی هفتاد سالگی، یا حدودا ده سال بعد از بازنشستگی شروع می‌شود. و زمانی‌ست که آدم تبدیل به بزرگ فامیل (که یک فحش مودبانه است) می‌شود و احترامش را از چروک‌هایش کسب می‌کند و با بهره‌گیری از خاطرات مجعول نوجوانی و سربازی، همه را اندرز می‌دهد. این دوران تا مرگ ادامه دارد.

از این سه، بدترین، دومی است.

تبعید خاصیتی دارد که از هر چیز دیگری بدتر است، آن هم ایجاد توهم

تبعید خاصیتی دارد که از هر چیز دیگری بدتر است، آن هم ایجاد توهم قهرمان و ناجی بودن است برای مردم سرزمینی که در اسارت هستند، آنهایی که جان سالم به در بردند و از زیر سایه دیکتاتور فرار کردند، خیلی زود دچار این وهم می‌شوند که خود تنها سخنگوی مردمان سرزمین‌شان هستند و این بدترین آسیبی است که مردم کشور خیلی از جانب روشنفکران گریخته و جان به در برده دید و البته بهترین کمک به ماندگار شدن و بقای پینوشه.

آن روزها تازه گریخته‌ها از دیکتاتوری پینوشه سر از پاریس، بارسلون یا مادرید در می‌آوردند، آدم‌هایی که گاهی توی سیاه چال‌های پینوشه به بدترین شکل‌های ممکن شکنجه شده بودند. چند وقت یک بار خبر می‌رسید که یک مرده متحرک دیگر از سانتیاگو رسیده است. چند ماه اول او قهرمان مان بود، دوستش داشتیم. برای اینکه درد کشیده بود، همسران برخی‌شان را جلوی چشم‌شان شکنجه کرده بودند و بعد هم کشته بودند، آنها چه می‌خواستند و چه نمی‌خواستند قهرمان ما بودند. اما این قهرمان بودن زیاد دوام نمی‌آورد که اگر می‌آورد خیلی زودتر از این‌ها حلقه روشنفکران و فعالان سیاسی در تبعید فکری به حال پینوشه کرده بودند، راهی یافته بودند برای مردمی که آنجا در شیلی هر روز با سایه خفقان و مرگ درگیر بودند. اما نمی‌شد، خاصیت ملعون تبعید همین است، اینکه هر کسی فکر می‌کند او به شکل پیامبرگونه‌ای تصمیم گیرنده نهایی برای مردم سرزمین‌اش است. و بدبختی اینجاست که همیشه در این میان آدم‌هایی که کمترین آسیب و خطر آنها را تهدید کرده است، دچار این وهم می‌شوند. فرصت طلب‌ها همیشه در میان حلقه روشنفکران در تبعید رسوخ می‌کنند، شعارهای تند و تیز می‌دهند و برنامه‌هایی به نفع خودشان می‌چینند و جیب‌هایشان را پر می‌کنند و همیشه مبارزان واقعی در سیاه چال‌ها می‌مانند، چرا که ناجی در کار نیست، فعلاً آنهایی که زنده مانده‌اند می‌خواهند پست‌های دولت بعدی را همان‌جا در کافه‌های اروپا بین خودشان تقسیم کنند، درد تبعید این است، نه غربت و دلتنگی.

آریل دورفمن... بخش‌هایی از سخنرانی او در دانشگاه دوک - سپتامبر

در سوگ آرش

سپاه منوچهر از افراسیاب شکست می‌خورد و از برابر نیروهای دشمن صدها فرسنگ تا مازندران عقب می‌نشیند. از ایران دیگر تقریباً چیزی نمانده است و نیاکان ما درحالی که قوای جنگی‌شان نابود شده است در نواحی کوهستانی مازندران گیر افتاده‌اند. این شکستی مفتضحانه و بی‌نظیر در تاریخ ایران است.

من همیشه فکر می‌کنم، باید در پیشگاه ایزد یکتا شکرگزار بود که در چنین موقعیتی اندیشه نابودی کامل ایران و ایرانیان را به لطف خود از دل افراسیاب بیرون راند، زیرا اگر افراسیاب چنین اراده می‌کرد، می‌توانست. هیچ‌گاه ایرانیان این‌گونه ذلیل و تحت اراده بیگانگان نبوده‌اند. در چنین حالتی چرا افراسیاب با منوچهر به مذاکره می‌پردازد؟ برای من روشن نیست. گمان من این است که قصد او از مذاکره سخره و تحقیر پادشاه پیشدادی بوده است. اگر بپذیریم که تعیین کننده شروط در مذاکراتی بین یک طرف پر قدرت و مسلط و یک طرف زمین‌خورده و ضعیف، اولی‌ها هستند، پیشنهاد تعیین مرز توسط پرتاب تیر، برخلاف روایت رسمی بایستی از سوی تورانیان بوده باشد. پیام تمسخرآمیز آنان در واقع این است: سرزمین‌هایی را که تا این‌جا تسخیر کرده‌ایم متعلق به ماست، اما برای این‌که مذاکرات صلح به نتیجه برسد، حاضریم صدمتر عقب‌نشینی کنیم! [«صدمتر» تقریباً معادل برد تیری است که یک کمان‌کش باتجربه می‌توانسته است پرتاب کند]. در این میان مردم کجا هستند؟ دارند چکار می‌کنند؟

آن‌ها در کلبه‌های محقر خود مخفی شده‌اند، در استیصال خود می‌لرزند، لابه می‌کنند و بر جان (و البته ناموس) خود بیمناک‌اند و برگزیدگان آن‌ها محتملاً در گات‌ها سرود «مرغ نیمه‌شب» می‌خوانند، در حالی که جملگی به غیر از امیدهای واهی هیچ امید دیگری ندارند. عده‌ای از آن‌ها هم طبق معمول در صحنه حاضر هستند که در صورت لزوم دست بزنند یا هورا بکشند.

من نمی‌فهمم چرا هروقت نام آرش کمانگیر می‌آید، برخی از ایرانی‌های امروز سینه جلو می‌دهند، باد به غیغ می‌اندازند و چنان مشغول هارت و پروت‌های غرور آفرین می‌شوند، که انگار شخصاً کمان به‌دست در حالی که نسیم موهای بلندشان را تکان می‌دهد، روی صخره‌ای در دامنه دماوند ایستاده‌اند. و اکثراً درست دقیقاً باید عکس این باشد. یعنی کسی که تن‌اش با شنیدن نام آرش کمانگیر از شرم عرق‌جوش نمی‌زند، ایرانی نیست. تنها و اکثراً منطقی از سوی ما ایرانی‌های امروز هنگام شنیدن نام آرش کمانگیر این است که خجلت‌زده سر خود را به زیر افکنده و با توجه به این‌که پدران ما در مراسم قربانی توان‌ترین فرزندان این خاک در پیشگاه خودخواهی، غفلت و جهل خود نقش تماشایی را داشته‌اند، از گنده‌گویی‌ها، ریاکاری‌ها و گفتار نیک‌ی که به کردار ما ربطی ندارد دست برداشته و خفه شویم.

پیش‌روی صدفرسنگی دشمن در کشوری، شاخص مناسبی برای وضعیت مردمان آن کشور است. منظور این که، اگر مردمان عصر پیشدادیان واقعا مردمانی بودند میهن‌دوست و فداکار که «همه سر به سر تن به کشتن دهیم/ از آن به که کشور به دشمن دهیم»، هرگز کار به جایی نمی‌کشید که افراسیاب تا مازندران بیاید.

اما هرچه هست از بخت بد او آمده است و آن‌ها مقهور اراده بیگانه در دامنه دماوند تجمع کرده و احیاناً در دل‌ها دعا می‌کنند که تیر این جوان برومندی که رهایی آن‌ها را از اسارت به عهده گرفته است، به جای صدمتر، صدوپنجاه‌متر را طی کند. تیر آرش اما در کرانه آمودریا فرود می‌آید و غریو شادی قابل فهم ایرانیان هیجان‌زده در کوهستان می‌پیچد. قابل فهم، زیرا آنچه در تصور نمی‌آمد، آن شده است. معجزه‌ای ایرانی به وقوع پیوسته است که آن‌ها را بی‌زحمت و به یک ضرب از تنگی رهانیده است. افراسیاب باروبندیلش را جمع می‌کند و می‌رود. کشور دوباره فراخ می‌شود. هزاران سپاس یزدان پاک را که «امید واهی» ایرانیان را برآورده ساخت. باز در عمق فاجعه کسی که مثل هیچ‌کس نیست آمد و کارها را روبه‌راه کرد، و آن‌ها می‌توانند دوباره با خیال راحت به زندگی عادی خود بازگردند. این چه جای ماتم برای مرگ آرش است؟ نه، هیچ اندوهی خاطر آن‌ها را در جشن «پیروزی» مکرر نمی‌کند، زیرا برای آن‌ها خیلی عادی‌ست که بهترین فرزندان این خاک بمیرند، تا علوفه آن‌ها دیر نشود.

البته بعدها فرزندان آن‌ها جهت لاپوشانی شرکت پدران خود در نابودی آرش در مدح او شعر خواهند سرود و در شرح قهرمانی‌اش مقالات مهم و پرطنینی خواهند نوشت. فرزندان آن‌ها مجسمه‌های او را در میداین شهر نصب خواهند کرد، تا وقتی نامی از او شنیده می‌شود، به جای این‌که سر خود را به زیر بیاندازند، سینه خود را جلو داده و به هارت و پورت میهن‌پرستانه خود ادامه دهند.

ته مانده‌های کدین

پیشنهاد من به کسانی که پایان رابطه‌ی عاطفی را باور نمی‌کنند و خیال می‌کنند اگر طرف‌شان برگردد همه چیز دوباره گل و بلبل می‌شود، اتانازی است. یعنی بهتر است محترمانه تشریف ببرند یک کشور متمدن و از یک پزشک بخواهند به طریقی بی‌درد زندگی‌شان را پایان دهد. به نظرم آدمی که نفهمد رابطه - هر رابطه‌ای - تمام شدنی است و به هیچ طریقی بازگشت پذیر نیست، شناخت درستی از قواعد دنیا ندارد. یعنی نمی‌دانند دنیا چطوری کار می‌کند. این بابا برای خودش خطرناک است. ممکن است وسط جاده بیاستد و کامیونی که با سرعت به طرفش می‌آید را ببیند اما خیال کند کامیون بعد از برخورد با او کمانه می‌کند. این بنده‌ی خدا اگر اتانازی نکند مرگ دردناکی خواهد داشت. ممکن است از صخره‌ای بپرد به هوای اینکه به جای سقوط پرواز خواهد کرد.

رونوشت: کل خواننده‌ها و شاعرهایی که کارشان خواهش و التماس برای بازگشت «یار» است.

خاک پا/ و صدای مردم ایران

یکی از اهدافی که شرکت فرهنگی هنری [تجاری] دل آواز متعلق به استاد شجریان در بدو تأسیس برای خود تعیین کرده بود، «تهیه و تکثیر برنامه‌های آهنگین مردم‌خدا ساز» است. با تأمل در مصاحبه اخیر مجهرضا شجریان می‌توانیم به یقین بگوییم که پروژه ساختن خدا از این مردم به طور مطلق شکست خورده است.

برای اثبات این مدعا باید ببینیم وقتی که استاد شجریان خود را «صدای مردم» یا «خاک پای مردم ایران» می‌نامد، این «مردم» در نظر او دارای چه خصوصیتی هستند.

البته تا آن‌جا که به من مربوط می‌شود، تردیدی در این ندارم که این «مجرضا شجریان، خاک پای مردم ایران» یک تعارف ایرانی، از آن نوع تعارف‌های ایرانی‌ست که می‌شناسیم. اما یکی از خصوصیات ما هم این است که خودمان را به آن راه می‌زنیم. همین الان چند روز می‌شود که ملت گودر دارند به «استخر را با چادرت معطر کن» می‌خندند. البته که این جمله

مسخره و خنده‌دار هم هست، اما اگر من عباراتی به مراتب مسخره‌تر از این، از دهان و قلم «بزرگان» نقل کنم (چنان‌که نقل کرده‌ام) شرط چند که غیر از چماقداران غیرتمند، عده‌ای به فلسفه و عرفان/ به آسمان و ریسمان چنگ ببینند (چنان‌که مکرراً انداخته‌اند) که بلاهت را لباس معرفت بپوشانند؟

[پاشایی ده‌ها صفحه در تحلیل و تعبیر شاعرانه/عاشقانه/عارفانه/ فلسفی یکی از اشعار دوخطی شاهنشاعران نوشته است (منظورم همان شعری‌ست که حسن قصاب عاشق قناری شده بود! (که من خواندن آن را به کسانی که می‌توانند بخندند توصیه می‌کنم.)]

منظور این‌که برای من روشن است که: این «مهدر ضاحریان/ خاک پای مردم ایران»، با «قابل شوما رو نداره عزیز، بفرمایید» یکی از شوهرتاکسی‌های تهران فرق معناداری ندارد. اگر می‌گویید این‌طور نیست، یک بار پول آن‌ها را ندهید! هم این و هم آن، هر دو شاکي خواهند شد.

چنان‌که از مصاحبه اخیر استاد برمی‌آید، او از کپی غیرقانونی سی‌دی‌های خود ناراحت است. البته نه برای من و نه برای شما، این دفعه اولی نیست که دلخوری او را از این ماجرا می‌شنویم. می‌گوید: «طبق محاسبات و آمارهای ما تنها ۸ درصد از آلبوم‌هایی را که دست مردم است، ما تولید کرده‌ایم و بالای ۹۰ درصد آنها کپی شده و دست‌به‌دست گشته است». و ادامه می‌دهد: عده‌ای هم از سر دشمنی «می‌روند آلبوم را می‌خرند، بعد می‌گذارند روی سایت تا مردم به صورت مجانی دانلود کنند. ادعاشان هم این است که دارند کار فرهنگی می‌کنند. کار فرهنگی آن‌ها به این صورت است که از کیسه خلیفه می‌بخشند.»!

۹۲ درصد از مصرف‌کنندگان سی‌دی‌های شجریان از کیسه استاد می‌خورند. عده‌ی دیگری هم سر سفره عیاران فرهنگی نشسته‌اند و از دسترنج استاد ارتزاق می‌کنند [عیار یعنی دزد حیل‌گر. فرق عیاران با دزدهای معمولی این است که اموال دزدی را با مردم تقسیم می‌کنند]. غیر از این دودسته گروه دیگری هم هستند که با وجود «عشق به استاد» از این دو گروه نفهم‌ترند: یعنی «خاله‌خرسه‌های شجریان‌دوست» که رابطه مستحکم عشق و کیسه را نمی‌دانند:

«آدم‌های فراوانی دیده‌ام که به من گفته‌اند: «آقا من آن‌قدر شما را دوست دارم که کار شما که منتشر می‌شود، کپی می‌کنم به همه‌ی دوستانم می‌دهم تا آن‌ها گوش کنند!» این آدم‌ها این کارها را جزو هنرها و قدم‌های فرهنگی‌شان می‌دانند و خوشحال هستند که کار خیر کرده‌اند.»!

این‌ها آن مردمی هستند که شجریان خود را خاک پای آن‌ها می‌نامد؟

دعواهای استاد شجریان با رادیوتلویون را نیز همه شنیده‌ایم. این دعا‌های استاد با رادیوتلویون مسبوق به سابقه است، و حتی به پیش از انقلاب برمی‌گردد. شما یادتان نمی‌آید، اما سیاوش شجریان را پیش از انقلاب عده‌ی قلیلی می‌شناختند. وقتی می‌گویم عده‌ای قلیل منظورم این است که او در زیباترین خواب‌های خود هم نمی‌دید که به اندازه خوانندگان موسیقی پاپ نظیر گوگوش، ستار، داریوش [و حتی نعمت‌اله آغاسی] مورد اقبال مردم قرار بگیرد. انقلاب بساط موزیسن‌های پاپ و مدرن را به هم ریخت و فضا را برای موسیقی سنتی باز کرد. عده زیادی متشکل از آهنگ‌سازان، نوازندگان سازهای گوناگون، تصنیف‌سرایان، خوانندگان و ... که بین آن‌ها هنرمندان خوب و صاحب‌سبک هم کم نبودند، آواره شدند، دست از موسیقی شستند، خفقان گرفتند، به دامن اعتیاد/ یا به ورطه بطالت افتادند، خانه‌نشین یا دق‌مرگ شدند. در این فضا بود که «سیاوش» متناسب با مد آن روزها به «مهدر ضا» تغییر کوچکی کرد و ارتقاء شغلی سیاوش شجریان به «مهدر ضا شجریان سلطان آواز ایران» میسر شد. آیا این‌که مسئولان رادیوتلویون به خود حق می‌دهند بدون کسب اجازه از او از آلبوم‌های او استفاده کنند به این خاطر است که به نحوی موفقیت او را مدیون خود می‌دانند؟ هیچ بعید نیست. اما استاد شجریان از این‌که آن‌ها آلبوم‌های او را «صدها بار» به طور مجانی به گوش مردم می‌رسانند خیلی شاکي‌ست. حتماً شما هم مانند من در مصاحبه‌های متعدد ابراز نارضایتی‌های مکرر او را از رادیوتلویون خوانده‌اید. متصدیان رادیو و تلویزیون که خود را نماینده رسمی «صدای مردم» می‌دانند رفتار خود را این گونه توجیه می‌کنند: «مردم به این موسیقی علاقه دارند و به همین خاطر ما آن را از رادیو و تلویزیون پخش می‌کنیم.»!

محمد رضا شجریان که او نیز صدای ملکوتی خود را «صدای مردم» می‌داند در مقابل توجیه ارایه‌شده استدلال جالبی عرضه می‌کند که از طریق آن می‌توانیم به تصویری که شجریان از «مردم» دارد نزدیک شویم:

«اگر این‌طوری است باید گفت که مردم پول را هم دوست دارند، پس بانک‌ها بدون حساب و کتاب هرچه پول است، در اختیار مردم بگذارند دیگر! مردم پول را که از همه چیز بیشتر دوست دارند، پس چطور شد وقتی پای پول در میان باشد، بانک‌ها تا ریال آخرش را حساب می‌کنند؟ اما به ما که رسید [می‌گویند:] «کار فرهنگی است، مردم دوست دارند، ما وظیفه داریم پخش کنیم.»»!

شما را نمی‌دانم، اما من یکی شرم می‌آید خودم را جزو این «مردم» کپی‌کار، دزد و مفت‌خوار که دوستی آن‌ها از دشمنی بدتر است بدانم، و هزارمرتبه شکر که خلاف سخنان «صدای مردم» هنوز چیزهایی می‌شناسم که آن‌ها را بیشتر از پول دوست دارم: از جمله خردترین آن‌ها/ بعضی از آلبوم‌های خواننده بی‌نظیر ایران محمد رضا شجریان را.

اثر لوییپاستور

این یک مثال است: اول اش برای ما «پاستور» (اسم یک خیابان است. با سوادتر که می‌شویم (سواد در حد دیدن مسابقه هفته در تلویزیون و حل کردن جدول کیهان و اطلاعات) می‌فهمیم که کامل اش «لویی پاستور» است و کاشف میکروب است. با سواد تر که می‌شویم و انگلیسی یاد می‌گیریم و اولین مقاله را در مورد لویی پاستور که می‌خوانیم، می‌بینیم که ای دل غافل ایشان Louis Pasteur بوده و نه Louie Pasteur تازه با توجه به معلومات مان می‌فهمیم سواد در جامعه چقدر پایین است تا جایی که حتی مجری های تلویزیون هم اسم یک کاشف بزرگ و معروف را اشتباه می‌گفته اند و حتی طراحان جدول روزنامه ها هم قادر به خواندن اسم به زبان انگلیسی نبوده اند. اما سوادمان که بیشتر می‌شود می‌فهمیم که نحوه درست خواندن Louis Pasteur به شیوه ای است که آخر لویی، هیچ گونه «سین» وجود نداشته باشد و اگر چه Louis Pasteur نوشته می‌شود، اما تلفظ درست آن «لویی پاستور» است!

نمی‌دانم چقدر قبول دارید اما من این تجربه شخصی را داشته‌ام که دیده‌ام چه طور یک دانش کوچولو در مورد یک موضوع به بدتر شدن و غلط شدن فهم یک فرد از یک مسئله انجامیده است. شاید دیده باشید کسی را که یک کوچولو برنامه ریزی استراتژیک یاد می‌گیرد و حس می‌کند حالا چیزی می‌داند که بقیه نمی‌دانند و باید برود و یک سازمان عریض و طویل را عوض کند (و دیگر احساس نیاز هم به کسانی که برنامه ریزی استراتژیک می‌دانند نخواهد کرد). یا کسی که یک کوچولو اصطلاحات اقتصادی یاد گرفته است و عموماً مهندس است و حالا با اعتماد به نفس نظریات اقتصادی می‌دهد و مثلاً فکر می‌کند حتماً با برداشتن سوبسیدها تورم کمتر شدن باید ایجاد شود و آن مسوول احمق از درک این موضوع ساده عاجز است. به نظر می‌رسد در بسیاری مواقع اثر دانش (این جوری که من سهواً تعریف اش می‌کنم، شاید بیشتر به معنای میزان اطلاعات جمع‌آوری شده باشد) بر فهم درست یک موضوع اثری U شکل است و یک دانش کوچولو (و نداشتن آنچه که در اصطلاح عامه به درک عمیق و تسلط بر جزئیات یک موضوع معروف است) می‌تواند اوضاع را خراب تر از بی دانشی صرف بکند. درست مثل کسی که اگر به جای یک کوچولو انگلیسی خواندن، هیچ انگلیسی خواندن نمی‌دانست، دست کم لویی پاستور را درست تلفظ می‌کرد و همه مردم شهر و دیار را هم متهم به نادانی نمی‌کرد.

اسم این اثر نسبتاً بزرگ «دانش کوچک» در نادانی مان را می‌گذارم اثر لوییپاستور (!) و سعی می‌کنم در مورد چیزی که فقط 4-5 تا مقاله روزنامه در موردش خوانده‌ام خیلی با اعتماد به نفس نظر ندهم.

لایون کینگ

تنها پس از رد کردن سی سالگی بود که متوجه پیام های مخفی و منحنی کارتون لایون کینگ شدم؛ آنهم وقتی که بصورت سه بعدی و در سینمای آیمکس دیدمش. نکاتی که فهمیدم را برای شما بازگو می کنم تا از این به بعد قبل از اینکه خواستید کودکان را جلوی این کارتون بنشانید، کمی هم به پیام های مستتر در این کارتون و شستشوی مغزی متعاقبش فکر کنید.

یک - گناه گفتارها چه بود؟ چرا باید گفتارها به قبرستان فیل ها تبعید شوند؟ چیزی غیر از جایگاهی باثبات توی زنجیره غذایی می خواستند؟ آیا این خواسته شان مشکلی داشت؟ آیا فقط شیرهای شیری رنگ ملوس و کرگدن های چاقالوی بامزه و گورخرهای شیطون بلا حق استفاده از منابع غذایی را دارند؟ تنها تفاوتی که گفتارها با بقیه دارند این است که زشت هستند و آب دهانشان آویزان است. پس اولین درس این کارتون این است که زشتها جایی توی جامعه ندارند و باید برایشان قرنطینه ای جدا تعریف کرد و آنجا هم در حسرت رفع و رجوع اولین و طبیعی ترین نیازشان یعنی غذا ننگه شان داشت. اینجوری مطمئنیم که گفتارهای نیمه گرسنه هیچوقت قدرت حمله به شهر قشنگ ما را نخواهند داشت.

دو - آموزش؟ شوخی نکن. آموزش مخصوص سیمبا و بقیه بچه شیرهاست. طوطی دانا معلم خصوصی آنهاست. همچنین *موفاسا*، پادشاه جنگل، با دریای بیکران علمش آنها را آموزش می دهد. آموزش حق مسلم آنهاست چون با این حق به دنیا آمده اند.

سه - اولین درس سیمبا چیزی نیست جز اینکه باور کند روزی پادشاه این سرزمین خواهد شد. چرا؟ لابد چون اینطوری از شکم ننه اش بیرون آمده. یا شاید چون وقتی به دنیا آمده میمونی خرافاتی او را به همه حیوانات نشان داد و آهنگی احساسی هم همزمان پخش می شد. چه دلیلی بیشتر از این می خواهی؟ سیمبا شاهزاده است، این را بفهم. طفلکی عمو/سکار پر بیراه هم نمی گفت؛ اگر بحث علم و تجربه باشد لیاقت او برای زمامداری بیشتر از یک "توده پشمالو" است. تمام تلاشش هم همین بود؛ که ثابت کند تاج و تخت نباید موروثی باشد. اسکاردر غرارتین سخنرانی هایش به هوش و درایتش اشاره می کند و تاکید دارد که بهره ای از زور بازو نبرده. اما/سکار هم در کنار گفتارها آدم بد داستان می شود، با اینکه ادعایش چندان بی پایه و اساس هم نبوده.

چهار - اصلن /سکار شیری بد. یا حالا شیری با ایده هایی خوب ولی روشهایی بد برای عملی کردن ایده هایش. بهرحال این را می دانیم که شیر خطرناکی است. چرا به سیمبا اجازه داده می شود پیش عمویش /سکار برود و در نهایت هم باعث آن همه دردسر شود؟ چون عمویش است. چون "خانواده" است. اینجا تبلیغ ارزشهای پوچ داریم. ارزشهایی که هیچ مبنای منطقی ندارند. فقط برای حفظ ظاهر اتحاد خانوادگی اجازه می دهیم بچه ای کوچک بدون نظارت نفر سوم پیش عمویش مشکلهایش برود. احتمالان برای جلوگیری از "حرف مردم."

پنج - /سکار چگونه گفتارها را بسیج می کند؟ تنها با برنامه ای منسجم برای اینکه آنها را هم وارد جامعه کند. مفهوم شهروند درجه یک و دو را از بین ببرد. از گرسنگی درشان بیاورد. همین. شعارهای نژادپرستانه داد؟ دم از تصفیه نژادی زد؟ دم از برتری بی قید و شرط گفتارها و حذف شیرها و حیوانات دیگر زد؟ خیر. بسته پیشنهادیش چیزی نداشت جز تامین امنیت جانی و حقوق شهروندی برای گفتارها. اما با اینحال اتحادشان نحس و خطرناک تصویر می شود. رژه گفتارها یادآور رژه ارتش هیتلر است. آنها را گناهکار و پلید می بینیم چون می خواهند از قرنطینه شان خارج شوند، چون تصمیم گرفته اند از وظیفه آبا و اجدادی شان که تمیزکاری پسمانده های غذای شهروندان درجه یک است سرپیچی کنند. چون از زندگی توی قبرستانی در حومه شهر خسته شده اند. حتی در مخیله شان هم نمی گنجد که سیستم موروثی قدرت را زیر سوال ببرند، فقط به حقوق شهروندی حداقلی راضیند. اما این اتحاد زیبایی فرودستان جامعه چقدر زشت تصویر می شود.

شش - سیمبا چندین و چند سال پس از ترک زندگی گذشته اش به طور اتفاقی *نالا*، همبازی دوران کودکیش، را می بیند و ظرف 24 ساعت هم نامزد می کنند. بلوغ فکری؟ تصمیم گیری عقلانی بر اساس سبک و سنگین کردن گزینه ها؟ صبر کردن برای فروکش شهوت هفته های اول؟ خیر. هیچکدام. عشق است که پرنس جلوه می کند. عشق، مفهومی والا که فرار ازش ممکن نیست. اگر تجربه اش نکرده ای از زیانکارانی و سعی کن پیدایش کنی. وقتی پیدایش کنی عقل و استدلال همه پشم می شوند.

هفت - *نالا* کلی بحث و استدلال می کند که مسیر زندگی سیمبا اشتباه است. هاکونا ماتاتا روش زندگی بزرگان نیست. اما هیچکدام از این حرفها اثرگذار نیست. سیمبا کماکان شیرجه زدن توی دریاچه های خنک را می پسندد و رسالتی برای

خودش قائل نیست. اما در نهایت با رمل و اسطرلاب و چیدمان ستاره ها در آسمان قانع می شود که مسیر را اشتباه رفته. باز هم تبلیغ ارزشهای پوچ؛ برتری خرافات و توهمات نسبت به بحث و استدلال. ستارگان توی آسمان باید به شکل و شمایل موفاسا، پدر مرحومش، در بیایند تا سیمبا به خودش بیاید. تاکید بر خرافات به کنار، اشاره قشنگی هم به زندگی پس از مرگ می شود.

هشت نالا طی تلاشش برای متقاعد کردن سیمبا مدام به رسالت تاریخی اش به عنوان شاهزاده تاکید می کند. هاکونا ماتاتا برای سیمبا خوب نیست چون ظرفیتش بیش از این حرفهاست و نخبه است، اما برای عوام الناس مثل گراز و موش خرما ابرادی ندارد. نه تنها ابرادی ندارد، بلکه پسندیده هم هست **نالا** فلسفه هاکونا ماتاتا را زیر سوال نمی برد، بلکه تنها با اینکه یک نخبه اینطوری فکر کند مشکل دارد. چرا که به نظرش نخبه رسالت دارد، رسالت هدایت جامعه. از آن طرف توده رسالتی ندارد و هاکونا ماتاتا بهترین روش زندگی برایش است.

نه -حتی وقتی که موش خرما و گراز حاضر به همکاری با سیمبا می شوند، به خاطر قبول اشتباهشان در روش زندگی نیست، تنها به خاطر “رفاقت” است. آنها کماکان پیروان مخلص هاکونا ماتاتا هستند اما رفاقت آنقدر وزنه پر رنگی است که جانیشان را در راهش به خطر می اندازند. باز هم تبلیغ مفاهیم نخ نما، این بار مفهوم رفاقت.

ده -حکومت گویا حق معدودی نخبگان است. آنها بایستی کنترل منابع و به تبعش زندگانی توده را داشته باشند. این حق آنها موروثی است. با تولدشان به این دنیا بهشان اعطا می شود. منشا این حق گاهی پول است و گاهی ارتباطی ویژه با بارگاه الهی و گاهی هر دو. فرمش فرق می کند اما چیزی که ثابت است این است که باور کنیم این حق “طبیعی” است. اگر عده ای این حق طبیعی را باور نکنند نیروهای ماورا الطبیعه وارد عمل می شوند و طوفان و سیل و زلزله و آتشفشان و قحطی و وبا ایجاد می کنند. کتابهای مقدس پر از این داستانهای پندآموز هستند. توی این کارتون هم آیشخور فکری همان است، سرزمینی که تا چند سال پیش سرسبز و آفتابی بوده حالا تحت حکومت/سکار خاکستری تصویر می شود، گویا حتی آفتاب دست و دل باز آفریقا هم سر ناسازگاری دارد و نمی تابد، جابجا آتشفشان در حال انفجار است و دشتهای سبز جای خودشان را به گدازه های نارنجی و سوزان داده اند. اینها قهر طبیعت است در پاسخ به حکومت ناهالان.

یازده -حتی با اینکه سیمبا شمایل مقدس پدرش را توی ستارگان دید، باز هم جربزه لازم برای برای نبرد با/سکار را پیدا نکرد و از پشت تخته سنگی نظاره گر اوضاع بود. فیتیله خشمش وقتی روشن شد که اسکار زد زیر گوش مادرش. زنی باید کتک بخورد تا زمینه ساز خشم جامعه و تغییر و انقلاب شود. ضعف جنس زن و غیرت مردها روی زنانشان نیروی محرکه نبرد علیه ظلم است. مهم نیست که طبیعت با شکار بی رویه در حال نابودی است، مهم نیست که زندانی سیاسی داریم (طوطی)، مهم نیست که پادشاه به صورت سیستماتیک دروغ می گوید، تنها چیزی که مهم است کتک خوردن یک زن توسط یک مرد است.

من خواهرزاده ام را برای تولد نه سالگیش به تماشای این کارتون بردم، غافل از اینکه هدیه خطرناکی بهش داده ام. امیدوارم به زودی فارسی خواندن یاد بگیرد و حداقل این خطوط را بخواند و عذاب وجدان من کمی کمتر شود.

پانویس: الان که تمام شد نمی دانم چرا اینقدر جدی شده.

هنر دروغ‌گویی

آدم‌های رنگ‌بهرنگ را دروغ‌گو می‌خوانند، اما واقعیت این است که آدم‌های یک‌رنگ چه‌بسا دروغ‌گوتر باشند. ما با دیدن رنگ‌بهرنگی یک نفر درمی‌یابیم که او نمی‌تواند همه‌ی این‌ها باشد و بنابراین در پس این رنگ‌ها او چیز دیگری ست: او دروغ‌گویی ست که خود را با دروغ‌هایش لو می‌دهد، دروغ‌گویی که دروغ‌هایش این حقیقت را در خود دارد که «او دارد دروغ می‌گوید». اما یک‌رنگی فرد را نشانه‌ی صداقت او می‌پنداریم—از این ره‌گذر چه‌بسا او دارد دروغ مضاعفی می‌گوید: او دارد به نحوی دروغین خودش را وانمود می‌کند، اما همواره به یک سان؛ از این‌رو ما دروغ‌گویی او را هرگز در نمی‌یابیم. اصل: اگر می‌خواهید دروغ‌گوی خوبی باشید باید همیشه فقط و فقط یک دروغ را بگویید.

باری، «نابازی‌گر» در سینمای امروز گاه چنین کاربردی یافته است. ما می‌دانیم که لیو اولمان در پرسونا دارد بازی می‌کند، زیرا او را در شرم و ساعتِ گرگومیش و فریادهای و نجواها هم دیده ایم. اما یک کارگردان با به‌کارگیری بازی‌گری که هرگز در جای دیگری ندیده ایم، البته زیر عنوان «نابازی‌گر»، می‌تواند این دروغ بزرگ را به ما بگوید که دارد «زندگی واقعی» را نمایش می‌دهد. و فریب‌خوردگی آدمی را پایانی نیست!

فاشیسم بودن: ماجرای دختر مصری

اشاره: این نوشته، طبعاً، نقد بر هنگی نیست. نقد حقیقت‌یافتگی بر هنگی ست—نقد «برهنه چنان بود.»

هندوها می‌گفتند که میان انسان و حقیقت وجود پرده‌ی فریبی هست، و آن را «مایا» می‌نامیدند. دختر مصری می‌گوید که برهنه شده تا باشد. حجاب دختر مصری مایا بوده است—این حجاب پرده‌ی فریبی بوده که وجود حقیقی او، بود او، را پنهان می‌کرده و باز نموده دروغین از او به نمایش می‌گذاشته است. او اکنون، با حذف این باز نموده، می‌خواهد بود خویش را اثبات کند.

کسانی ذوق زده شده اند که کار دختر مصری، همچنان که حرف‌های او نشان می‌دهد، در ستایش زندگی بوده است. اما ماجرا درست عکس این است: زندگی عرصه‌ی باز نموده‌هاست، و نه عرصه‌ی بوده‌ها—اگر اساساً چنین دوگانه‌ای در کار باشد. ما همیشه حجابی بر خود داریم، اگر نگوییم که خود یک‌سره حجاب‌های بر حجاب‌ها هستیم. ساقی قهرمان با اشاره به کفش و گل‌سر و آرایش علیا می‌گوید که او در آن عکس‌ها حجاب دومی دارد. حرف درستی ست، اما او حجاب سومی هم دارد، و حجاب چهارمی، و الا آخر. پندار این که ما در ساحت زندگی انسانی و خاکی‌مان می‌توانیم به برهنگی دست یابیم ساده‌لوحی محض است. ما، از بخت خوب یا بدمان، هیچ هستی ناب و دست‌نخورده و برهنه‌ای نداریم. آن‌ها هم که از این هستی دم زده اند ناگزیر ساحت دیگری را پیش کشیده اند و جهان دیگری. اما دختر مصری می‌گوید «آنتیست» است و می‌خواهد «بودن» خویش را در همین جهان اثبات و تأیید و تجربه کند. چه‌گونه؟

آن‌ها که خواسته اند بودن خویش را در این جهان اثبات کنند معمولاً بزرگترین فاجعه‌ها را آفریده اند. تکرار می‌کنم: هیچ چیز فاشیستی‌تر از بودن نیست. می‌دانید هیتلر چرا دشمن یهودیان بود؟ زیرا آنان را حجابی بر آلمان خود می‌دید. فکر می‌کرد زیر این حجاب آلمان حقیقی و گوهرین و نابی هست که باید از آن پرده‌برداری کرد. ایده‌ی او این بود: یهودیان را می‌کشم تا باشم.

دارید فکر می‌کنید که کشتن یهودیان کجا و برهنه شدن کجا؟ ولی اشتباه نکنید. آن‌چه هیتلر را هیتلر کرد دشمنی با یهودیان نبود. هیتلر را پیدایی حقیقت آلمانی هیتلر کرد. این پندار در کار بود که وجود حقیقی آلمان هیچ چیز فریب‌کارانه، هیچ حجابی، در خود ندارد. آلمانیان آن را باور کردند و پشت‌سر هیتلر ایستادند. بله، او هم انسان جسوری بود، کارهای از قضا منحصر به فردی هم کرد! اما از دل این حجم خوش‌باوری معصومانه چنان تباهی هولناکی سر برآورد که هنوز هم نمی‌توانیم با خون سردی به آن بنگریم.

حقیقت برهنگی یک‌بار دیگر از زبان یکی از پیامبران‌اش پیدایی خود را اعلام کرده است. او «برهنگی» را معیار «باشندگی» خوانده است و طبعاً ناب‌رهنگان را بی‌بهرگان از باشندگی، و باز نموده‌ها و حجاب‌ها؛ و می‌خواهد به «جهان تلویزیون» راه یابد تا این «حقیقت» را بیان کند. بسیاری با نظاره‌ی معجزه‌ی برهنگی «منحصر به فرد» او به او ایمان آورده اند: پشت‌سر او ایستاده اند و او را جسور و تابوشکن می‌خوانند و خود را در وبلاگ‌های‌شان (به خیال خود) برهنه می‌کنند. اما خوب است در این میان به این مؤمنان یادآوری کنیم که تلاش برای بودن، تلاش برای رسیدن به آن هسته‌ی ناب و اصیل و برهنه‌ی بودن، که در حرف‌های به‌ظاهر ساده‌ی دختر مصری موج می‌زند، به گواهی تاریخ، هیچ چیز خوشگل و بی‌خطری در خود ندارد. و هم دیدار برهنگی در جهانی که برهنگی هر چیزی خود حجابی ست بر چیز دیگر، و هم بودن راستین در آن‌جا که به‌راستی هیچ بودنی در کار نیست، همواره تباهی بیش‌تر و بیش‌تر به بار آورده است—اگر فاجعه به بار نیاورده باشد!

ارزش عکس جمعی

آدم‌هایی که در عکس‌های جمعی صمیمی لب‌خند می‌زنند،
و آدم‌هایی که در عکس‌های جمعی صمیمی لب‌خند نمی‌زنند.
اگر یک معیار درست و حسابی برای دسته‌بندی آدم‌ها در کار باشد، آن همین است.

روی جمعی‌بودگی عکس تأکید ویژه دارم. عکس نباید تک‌چهره باشد. عکس تک‌چهره شاید به «حقیقت» فرد (نظر به تمامی ملاحظات) که درباره‌ی این مفهوم دارم) نزدیک‌تر باشد، و بنابراین برای دسته‌بندی ناشایسته‌تر. در جمع نقابی (دیگر) بر چهره جای می‌گیرد، که برای شناخت فرد صد بار سودمندتر است از «حقیقت». من آدم‌ها را بر پایه‌ی نقاب‌هاشان می‌شناسم. نقاب‌ها ارزش نشانه‌شناسیک دارند.

به تک‌چهره‌ی مشهور ریشارد واگنر فکر می‌کنم. آن چهره‌ی عبوس و هراس‌انگیز، آن پلک‌های افتاده‌ی بی‌اعتنا به جهان و مردمان آن، آن نگاه متکبر ستمکار، بی‌تردید به واگنر و تان و خدایان ژرمنی دیگر بارها نزدیک‌تر است، و به واگنر خدای معبد بایرویت، و به واگنر خالق هنری چنان پرشکوه و نابشری و عظیم—اما تصویر پدر مهربانی با تهل‌بخندی در کنار پسرش چه‌بسا برای شناخت او یاری بیش‌تر رساند. اشتباه نکنید! منظور من اصلاً این نیست که این تصویر دوم صمیمانه‌تر و خصوصی‌تر و عریان‌تر است، و بی‌نقاب‌تر، و بنابراین حقیقی‌تر—در مورد واگنر، هیچ چیز از آن نگاه ستمکار عکس نخستین حقیقی‌تر نیست. از قضا، فکر می‌کنم که (بیش‌تر) در عکس دوم است که واگنر نقابی بر چهره زده است. اما من حقیقت را وارونه می‌بینم، و برای دروغ‌های مان ارزش شناختی بی‌حد قائل‌ام.

نقابی که در عکس‌های جمعی صمیمی می‌زنیم را جدی (تر) باید گرفت. فرد نمی‌تواند از جمع دوستان و نزدیکان واقعی‌اش کناره بگیرد. حرارت عکس تو را هم در خود فرو می‌برد. و به‌غریزه ناگزیر ای که از خود دفاع کنی—در برابر سرپوشی که عکس آینده بر سرمای تنهایی تو خواهد گذارد. پس نقاب بر چهره می‌زنی. نقاب لب‌خندی که می‌زنی تا سرپوش را انکار کنی، و نقاب لب‌خندی که نمی‌زنی تا سرپوش را اثبات کنی. این نقاب‌ها، نوع این نقاب‌ها، حقیقت جمع را می‌سازند.